

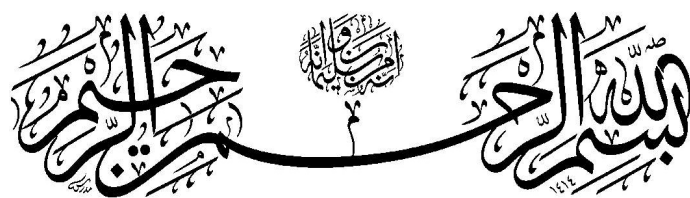
قصه فرماندگان

چاپ نوزدهم

معلم فراری ۲

رحیم مختومی

www.leader-khamenei.com



تهیه کننده: وبلاگ شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای

www.leader-khamenei.com



برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه rotate clockwise را انتخاب کنید .

معلم فراری

بر اساس زندگی شهید محمدابراهیم همت

قصه فرماندهان / ۲

رحیم مخدومی



فهرست

- ۷ یک جور زندگی.....
۱۵ مورچه‌های زیر ماشین.....
۲۳ آتشی که یک وجب روغن داشت.....
۳۷ معلم فراری.....
۴۵ سلاح زیر برف.....
۵۳ پاهای بزرگ.....
۵۹ ظرفشوی نیمه‌شب.....
۶۵ وحشت از شیشه.....
۶۹ پس‌گردنی.....
۷۵ لیخندی که روی سینه ماند.....

مخدومی، رحیم

معلم فراری (براساس زندگی شهید محمدابراهیم همت) / رحیم مخدومی - تهران: سوره مهر
حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۹.

۷۸ ص. - (واحد کودک و نوجوان دفتر ادبیات و هنر مقاومت، قصه‌ی فرماندهان، ۲).

ISBN 964-471-590-X

فهرست‌نویس: بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ نهم.

۱. همت، محمدابراهیم، ۱۳۳۴-۱۳۶۴ -- سرگذشتهام. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷.

-- شهیدان -- سرگذشتهام. الف. سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری. ب. بنیاد شهید
انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ج. عنوان.

DSR ۱۶۲۶/۸۸۳۲

۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲

کتابخانه ملی ایران

۴۷۹-۲۵۳۳۷



معلم فراری (قصه فرم‌ندهان / ۲)

براساس زندگی شهید محمدابراهیم همت

نوشته: رحیم مخدومی

نوبت چاپ: دوازدهم - ۱۳۸۷

شمارگان: ۶۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: بلاغ

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک: X - ۵۹۰ - ۴۷۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-471-590-x

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳
ساختمان مابرت پژوهش و ارتباطات فرهنگ بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد
تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵-۸۸۲۳۵۸۵-۸۸۲۳۵۸۵

واحد توزیع: ۸۸۲۹۵۱۲۳ مراکز پخش: تهران، ۲۱۱-۲۱۶۹۱۸۵۱ - قم، ۳۴۰-۷۸۳-۷۸۳-۰۲۵۱

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب متعلق به ناشرین بوده و هرگونه استفاده از کتاب
منوط به مجوز از ناشرین است.

پگ چور زنگی

یک سنگ را بردار و بینداز داخل آب لجن. لحظه‌ای بعد، آن را بردار و پس از شست و شو تماشایش کن. چه حالی دارد؟ سنگ را می‌گویم. خوشحال است؟ ناراحت است؟ می‌خندد؟ اخم می‌کند؟... چه کار می‌کند؟ یک شیشه گلاب یا عطر روی آن بریز. باز هم تماشایش کن. حالا چه حالی دارد؟ اصلاً او را بز، نوازش کن، بر سرش داد بکش، رویش را ببوس، نفرینش کن و تا مدت‌ها با او قهر باش. آنگاه خوب تماشایش کن. آن وقت ببین چه تغییری می‌کند...

معلوم است که هیچ. به قول بزرگترها؛ اصلاً کک هم نمی‌گرددش. حالا همین رفتار را با یک آدم انجام بده؛ البته نه همه‌اش را. فقط رفتار بی‌درد سر را می‌گویم. مثلاً به پیراهن دوستت عطر بز، آنگاه لبخند و تشکر او را ببین. یا مدتی با او قهر باش. آن وقت ناراحتی و دلخوری‌اش را تماشا کن.

دسته دیگری از مادرها، به فکر خود و بچه‌شان اهمیت می‌دهند. مادرهای جور اول خوب می‌خورند، خوب می‌نوشند و برای اینکه بچه‌شان چاق و چله و سرخ و سفید و تپل تپل شود، روزی چند کیلو انا سرخ و آبدار نوش جان می‌کنند. سرانجام پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت انتظار، یک بچه ترگل و ورگل به دنیا می‌آید که اگر قایم فوتش کنی، سرما می‌خورد و اگر بلند عطسه کنی، پرده گوشش پاره می‌شود. بزرگ کردن این جور بچه‌ها، کار سختی نیست. فقط

باید از خوردنیهای دنیا سیرشان کنی؛ همین!

اما مادرهای جور دوم آن قدر فکر می‌کنند که گاهی خوردن یادشان می‌رود. اصلاً یادشان می‌رود که نباید کارهای سنگین کنند، نباید غصه زیادی بخورند، مسافرت‌های سخت و طولانی بروند. نمونه‌اش «نه نصرت» که بچه‌ای در شکم داشت. یک روز شوهرش «شهیدی علی اکبر» گفت: «می‌خواهم بروم کربلا. دلم برای زیارت قبر آقا امام حسین (ع) بر می‌کشد.»

وقتی اسم کربلا و امام حسین (ع) به گوش ننه نصرت خورد، دلش مثل پرنده‌ای شد که در قفس زندانی‌اش کرده باشند. پایش را کرد توی یک کفش که الا و بالله من هم باید با تو همراه شوم.

این قصه سال هزار و سیصد و سی و چهار است. آن

وقتی می‌خواهی نماز بخوانی، برادر یا خواهر کوچکت یا هر بچه کوچکی را بیاور تا نماز خواندن تو را تماشا کند.

لحظه‌ای بعد، او هم مثل تو نماز خواهد خواند.

اینها را نوشتیم که بگویم آدمها با سنگ خیلی فرق دارند.

اصلاً آدمها با همه چیز فرق دارند. آدمها فقط مثل

خودشان‌اند؛ مثل آدم. اما آدمها جور واجور هستند، با دل‌هایی

جور واجور. بعضی دلها کوچک است، بعضی‌ها متوسط،

بعضی‌ها بزرگ. بعضی دلها فقط بدی را در خود جا می‌دهند؛

بعضی‌ها هم بدی و هم خوبی را و بعضی‌ها فقط خوبی را.

بعضی دل‌های کوچک در وجود هیکل‌های درشت جا خوش

می‌کنند؛ در حالی که در وجود یک پشه هم جا می‌شوند.

بعضی دل‌های بزرگ، خودشان را زورکی در وجود یک آدم

لاغر و ضعیف و قلمی جا می‌کنند؛ درحالی که روی کوه‌ها و

توی اقیانوسها و در آسمانها هم جا نمی‌شوند. خلاصه، دنیای

جور واجور، دل‌ها و آدم‌های جور واجور دارد؛ آن هم دل‌هایی

که فقط در وجود آدم‌هاست. یعنی فقط آدم‌ها هستند که دل

دارند. نه سنگ‌ها و نه حیوانات و نه هیچ موجود دیگر، هیچ

کدام دل ندارند. آدم‌ها، جور واجور فکر می‌کنند، جور واجور

زندگی می‌کنند و جور واجور می‌میرند.

مثلاً یک جور مادرها هستند که وقتی می‌خواهند بچه به

دنیا بیاورند، فقط به جسم خود و بچه‌شان اهمیت می‌دهند؛ اما

نوزاد پسری به آغوش ننه نصرت داد و به او الهام کرد که اسمش را محمد ابراهیم بگذارد.

ننه نصرت وقتی از خواب برخاست، اثری از درد و بیماری در خود ندید. باز هم نزد پزشکها رفت. آنها پس از معاینه، انگشت به دهان ماندند.

«محمد ابراهیم همت» در سال ۱۳۳۴ در شهر قمشۀ اصفهان به دنیا آمد؛ در حالی که پیش از تولد، ننه نصرت و مهدی علی‌اکبر، عشق امام حسین (ع) را در دلشان جا داده بودند.

یک‌جور پدر و مادرها، امام حسین (ع) را در دل بچه‌هایشان جا می‌دهند. این‌جور بچه‌ها اگر در طول زندگی با عشق امام حسین (ع) زندگی کنند، اگر اجازه ندهند شمر به دلشان راه پیدا کند، آن وقت مثل یاران واقعی امام حسین (ع) زندگی می‌کنند. مثل یاران او، با ظالم می‌جنگند، از مظلوم دفاع می‌کنند و عاشقانه در راه خدا به شهادت می‌رسند؛ درست مثل محمد ابراهیم همت.

محمد ابراهیم، در دنیای کودکی وقتی می‌دید پدر و مادرش رو به قبله می‌ایستند و نماز می‌خواند؛ او هم مثل آنها نماز می‌خواند، سوره‌های کوچک قرآن را حفظ می‌کرد و روزه کله‌گنجشکی می‌گرفت.

کمی بزرگتر که شد، علاوه بر درس خواندن، گاهی در

سالمها، مسافرت مثل حالا آسان نبود؛ آن هم برای زنی که یک بچه در شکم داشت. اما از قدیم گفته‌اند: وقتی پای عشق به میان آید، عقل راهش را می‌کشد و می‌رود. ننه نصرت عاشق بود. او سختی راه را به همراه مهدی علی‌اکبر تحمل کرد؛ اما وقتی به کربلا رسید، بیماری او را از پا انداخت و تازه متوجه شد که چه کار خطرناکی انجام داده است.

پزشکها پس از معاینه، سری تکان دادند و گفتند: بچه زنده نمی‌ماند. شاید هم همین حالا مرده باشد. بهتر است به فکر نجات مادر بچه باشیم...

پزشکها برای ننه نصرت دارو نوشتند. آنها حرف از مرگ بچه می‌زدند و به فکر نجات جان ننه نصرت بودند؛ اما ننه نصرت به فکر خودش نبود. او به نجات جان بچه فکر می‌کرد.

خلاصه، همان‌جا بود که غم عالم در دل ننه نصرت سنگینی کرد. او با دل شکسته رفت به زیارت قبر آقا امام حسین (ع) و با گریه و زاری گفت: «آقا، بچه‌ام تقصیری ندارد. این من بودم که به عشق تو سر از پا نشناخته پا در جاده خطر گذاشتم. اگر قرار است بچه‌ام به خاطر عشق من بمیرد، چه بهتر که من هم همراه او بمیرم.»

ننه نصرت با چشمانی پر از اشک و با دلی پر از غم به خواب رفت. در خواب، بانوی بزرگواری به سراغش آمد.

برای ادامه مبارزه به شهرهای دیگر رفت. از شهری به شهری می‌رفت و به تبلیغ نهضت امام خمینی و آگاهی دادن به مردم می‌پرداخت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، او کمر همت بست تا بیش از پیش به مبارزه علیه ظالم و دفاع از حق مظلوم بپردازد. مدتی برای یاری مردم به روستاهای محروم رفت. وقتی شنید ضدانقلاب در شهرهای کردنشین دست به جنایت زده است، به آنجا رفت و به مبارزه پرداخت. چون از خود لیاقت نشان داد، به فرماندهی سپاه پاسداران پاوه منصوب شد.

محمد ابراهیم همت در سن ۲۶ سالگی به سفر حج رفت و از آن پس «حاج همت» لقب گرفت. حاج همت در چند عملیات، ضربات سختی به دشمنان اسلام وارد آورد و در مدت زمانی کم به یکی از سرداران بزرگ جنگ تبدیل شد.

او ابتدا به معاونت تیپ محمدرسول الله (ص) و سپس به فرماندهی همین تیپ - که دیگر به لشکر تبدیل شده بود - منصوب شد.

حاج همت، یک سرلشکر بود؛ اما نه مثل سرلشکر ناجی؛ چرا که سرلشکرها هم جور واجورند. حاج همت پس از ۲۸ سال زندگی الهی، پس از ۲۸ سال عشق به امام حسین (ع) مثل یاران امام حسین تا آخرین نفس جنگید و مثل آنان مردانه به شهادت رسید.

کار کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و گاهی در مغازه‌ای به شاگردی می‌پرداخت.

او در دانشسرای تربیت معلم ادامه تحصیل داد، سپس به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شد. روزهای سربازی، برای او روزهایی سرنوشت ساز بود. هم تلخ تلخ بود و هم شیرین شیرین. یکی از دست نشاندهگان شاه به نام «سرلشکر ناجی»، فرماندهی لشکر توپخانه اصفهان را بر عهده داشت. محمد ابراهیم هم مسئول آشپزخانه همین لشکر بود. شرح برخورد این دو، داستانی است که در همین کتاب آمده محمد ابراهیم، از این برخورد، هم به تلخی یاد می‌کرد و هم به شیرینی.

خلاصه، دوران خدمت سربازی سر آمد؛ در حالی که محمد ابراهیم آگاهتر از قبل شده بود. او، هم شاه را شناخته بود و هم دست نشاندهگان شاه را؛ هم امام و هم یاران امام را. از آن پس، او علاوه بر معلمی در روستا، در سطح شهر به روشنگری مردم می‌پرداخت. یک روز خبر آوردند که محمد ابراهیم یک گونی پر از اعلامیه از قم آورده و در شهر پخش کرده است. سرلشکر ناجی، دستور دستگیری او را داد؛ اما او هیچ گاه به دام نیفتاد.

یک روز خبر آوردند که محمد ابراهیم مجسمه شاه را از میدان شهر پایین کشیده است. سرلشکر ناجی، دستور تیرباران او را داد؛ اما محمد ابراهیم از چنگ مأموران شاه گریخت و

جزیرهٔ مجنون در اسفند سال ۱۳۶۲ و در عملیات خیبر به خون سرخ او رنگین شد و نام سردار بزرگ خیبر؛ «شهید حاج محمد ابراهیم همت» را برای همیشه در دلها جاودانه کرد.

مورچه‌های زیر واپسین

یک مورچه به زیر گونهای پر از گندم می‌رود و یک دانه به دهان می‌گیرد و راه می‌افتد.

میرزا یوسف، گندمهای کربلایی را درون گونها می‌ریزد. دستمالی جلو دهانش بسته تا گرد و خاک، روزه‌اش را باطل نکند. آفتاب شدید از یک طرف و دستمال از طرفی دیگر، نفس کشیدن را برایش سخت کرده است. او گونی سنگین، گندم را بلند می‌کند و بر پشت کربلایی می‌گذارد. کربلایی، دستهایش را دور گونی حلقه کرده، هن و هن کنار به طرف گونهای دیگر می‌برد. او هم دهانش را بسته است تا قطرات عرق روزه‌اش را باطل نکند.

میرزا یوسف و کربلایی دلشوره دارند. می‌ترسند که مثل سال پیش، آدمهای ارباب سر برسند و حاصل زحمت یک ساله‌شان را به غارت ببرند.

ابراهیم می‌خندد و می‌گوید: «اگر الان افطار کنیم، می‌شود روزۀ کله بچه گنجشکی؛ نه روزۀ کله گنجشکی.»

هر دو می‌خندند. یونس می‌گوید: «تا غذا را آماده کنیم، ظهر شده. بلند شو، درس خواندن هم حادّی دارد.»

ابراهیم برمی‌خیزد و می‌گوید: «تا تو غذا را آماده کنی، من هم یک سر و گوشی آب بدهم، بینم رجبعلی می‌آید یا نه.»

ابراهیم از آلچیق خارج می‌شود و به جاده نگاه می‌کند.

یونس در حالی که ماست کیسه‌ای را روی نان می‌ریزد، می‌گوید: «من هم می‌خواهم همراهشان بروم بازار. تو هم بیا

برویم.»

ابراهیم در حالی که با نومییدی به آلچیق برمی‌گردد، می‌گوید: «ما دیگر برای چی برویم؟»

- بابام قول داده وقتی گندمها را فروخت، یک دست لباس

نو برام بخرد. بابای تو چی؟ قرار نیست واسه‌ات چیزی

بخرد؟ - خودش می‌گوید بخرم؛ ولی من می‌گویم نه؛ چون

لباسهای خودش کهنه‌تر از لباسهای من است. تازه، مریضی

نهام هم هست.

مورچه به آلچیق می‌رسد. ابراهیم وقتی می‌خواهد وارد

آلچیق شود، متوجه مورچه می‌شود و به شوخی می‌گوید:

«این مورچه‌ها هم که روزۀ نمی‌گیرند.»

یونس در حالی که خنده‌اش گرفته، می‌گوید: «راست

کربلایی وقتی گونی را روی گونیهای دیگر می‌گذارد، متوجه مورچه می‌شود. خودش را از سر راه مورچه کنار می‌کشد و با خوشرویی تماشايش می‌کند. مورچه به طرف آلچیق می‌رود. میرزا و کربلایی با کمک هم، اتاقلی چوبی درست کرده‌اند و سقف آن را با برگ چوب پوشانده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند آلچیق. محل استراحت و غذای خوردن و نگهداری وسایل آنهاست.

هر سیاهی‌بی که از دور دیده می‌شود، دل میرزا و کربلایی هزار راه می‌رود. آنها نمی‌دانند خوشحال شوند یا ناراحت.

اگر وانت رجبعلی بیاید، خوشحال می‌شوند و اگر ماشینی باری ارباب، ناراحت. حالا هم که از هیچ کدام خبری نیست.

کربلایی در جین گذر از مقابل آلچیق، برای ابراهیم و یونس دست تکان می‌دهد و می‌گوید: «نزدیک ظهر است...

افطار نمی‌کنید؟!»

ابراهیم و یونس به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. آن دو زیر سایه آلچیق درس می‌خوانند. یونس می‌گوید: «افطار

کنیم؟»

ابراهیم، نگاهی به آسمان می‌کند و می‌گوید: «مگر نشنیدی بابام چی گفت؟ گفت نزدیک ظهر است. نگفت که ظهر

شده.»

یونس به شوخی می‌گوید: «نکند می‌ترسی کله گنجشک

کامل نشود؟!»

از دور، صدای ماشین می‌آید... و صدای سم چند اسب که چهار نعل می‌تازند. ابراهیم به خودش می‌آید... و یونس هم آن دو تازه لقمهٔ اول را به دهان گذاشته‌اند که متوجه صدا می‌شوند. یونس با خوشحالی می‌گوید: «صدای وانت رجبعلی می‌آید.»

ابراهیم می‌خندد و می‌گوید: «آخ جان! گنده‌ها را که ببریم بفروشیم، خستگی یک سالهٔ باباهامان در می‌آید.»

- پس بزن برویم.

- کجا؟ پس افطار چی؟

- ولش کن... یک لقمه نان بردار، تو راه می‌خوریم.

یونس و ابراهیم از آلاچیق بیرون می‌آیند و به جاده نگاه می‌کنند. میرزا یوسف و کربلایی هم کارهایشان را رها می‌کنند و چشم به جاده می‌دوزند. آنها وقتی صدای سم اسبها را می‌شنوند، با نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

ابراهیم و یونس وسط جاده می‌ایستند تا با رجبعلی سلام و علیک کنند. ابراهیم متوجه تفنگچی‌هایی می‌شود که همراه ماشین باری پیش می‌آیند و تا می‌خواهد موضوع را به یونس بگوید، ناگهان صدای گوشخراش شلیک یک گلوله، آن دو را از جا می‌پراند.

میرزا یوسف و کربلایی تا صدای گلوله را می‌شنوند، چنگک‌هایشان را برمی‌دارند، با خشم و غضب جلو کوبنیهای

گفتی‌ها... الان روزه‌اش باطل می‌شود.»

بعد دست دراز می‌کند تا گندم را از دهان مورچه بگیرد. ابراهیم می‌گوید: «نه...نه...این کار را نکن، گناه دارد. می‌دانی بیچاره از کجا این دانه را با خودش آورده؟ بامم می‌گوید این حق مورچه است. هر کی حق مورچه را از دهنش بگیرد، ظلم کرده.»

- ظلم؟! -

- بله، ظلم. مگر یادت نیست آقا معلم دربارهٔ حق الناس و حق الله می‌گفت؟ حق الناس، حق مردم است؛ حق الله، حق خدا. مثلاً اگر ما مردم آزاری کنیم، حق الناس را زیر پا گذاشته‌ایم. اگر هم نماز نخوانیم یا روزه نگیریم، حق الله را.

یونس با شوخی می‌گوید: «و اگر گندم را از دهن مورچه بگیریم؛ حق المورچه را زیر پا گذاشته‌ایم!»

ابراهیم در حالی که می‌خندند، کاسه را برمی‌دارد. از آب کوزه بر می‌کند و در سفره می‌گذارد. آنگاه رو به یونس می‌کند و می‌گوید: «بسم الله.»

یونس می‌گوید: «اول تو شروع کن.»

- نه... اول تو.

لبهای هر دو از تشنگی خشکیده و شکم‌هایشان از گرسنگی به صدا در آمده است. ابراهیم یاد حرف پدرش می‌افتد که می‌گفت: روزه، آدم را یاد گرسنه‌ها می‌اندازد.

کربلایی و میرزا یوسف با چشمانی پر از اشک به جاده نگاه می‌کنند... و به پسرهایشان، ابراهیم وقتی نگاهش به دستهای پینه بسته و لبهای خشکیده پدرها می‌افتد، بغضی سنگین در گلویش احساس می‌کند. او به یاد حق الله و حق الناس می‌افتد؛ حقوقی که در یک چشم برهم زدن، فدای خودخواهی ارباب شد!

گندم می‌ایستند. تفنگچی‌ها به مزرعه می‌رسند. آنها یونس و ابراهیم را با لگد کنار می‌زنند و به طرف گندمها می‌روند. ماشین باری از روی مزرعه‌های مردم دور می‌زند و تا نزدیکی گونیهای گندم پیش می‌رود. راننده ماشین سیگار می‌کشد؛ تفنگچی‌ها هم. آنها آرام آرام به میرزا یوسف و کربلایی نزدیک می‌شوند. ابراهیم و یونس هر یک سنگی برمی‌دارند تا از پدرانشان دفاع کنند.

صدای تیراندازی، آن دو را در جا میخکوب می‌کند. تفنگچی‌ها، اطراف کربلایی و میرزا یوسف را به گلوله می‌بندند. سپس با شلاق به آنها حمله می‌کنند و ذیل‌شان می‌کنند. ابراهیم و یونس با سنگ به تفنگچی‌ها حمله می‌کنند. تفنگچی‌ها با اسب به طرف آنها می‌تازند و با شلاق زمینگیرشان می‌کنند. همان لحظه یکی داد می‌زند: «یالا... زود بیندازید بالا، راه بیفتیم. پدرسوخته‌های مفت خور می‌خواستند حق ارباب را ندهند. یکی یک گونی برای خودشان بگذارید، بقیه‌اش را بار بزنید، ببریم.»

راه می‌افتد. ماشین پُر از گندم به دنبال او حرکت می‌کند. مورچه‌ها در زیر چرخ ماشین باری و زیر سم اسبها له می‌شوند. بغض، گلوی ابراهیم و یونس را می‌گیرد. وقتی تفنگچی‌ها می‌روند، ابراهیم و یونس به سراغ پدرهایشان می‌روند تا از حال و روزشان مطلع شوند.

آشی که پک و چپ روشن داشت

ظهر است. سربازها با لب و دهان خشکیده جلو سالن غذاخوری صف کشیده‌اند. رادیو، دعای روز اول ماه رمضان را می‌خواند. گروهبان، لب خشکیده‌اش را با زبانش خیس کرده، با دلشوره به ساعتش نگاه می‌کند.

صدای شیپور آماده باش، همه را به خود می‌آورد. همه خودشان را جمع و جور می‌کنند و برای استقبال از سرلشکر آماده می‌شوند. ماشین سرلشکر ناجی جلو ساختمان غذاخوری می‌ایستد. گروهبان به استقبال می‌رود. راننده ماشین زود پیاده می‌شود و در را برای سرلشکر باز می‌کند. سگ پشمالوی سرلشکر از ماشین پایین می‌پرد و دم تکان می‌دهد. لحظه‌ای بعد، سرلشکر می‌آید. همه به احترام او پا می‌کوبند. از رادیو دعا پخش می‌شود. سرلشکر، سیگارش را روشن می‌کند و با اشاره به گروهبان می‌فهماند که رادیو را خاموش کند.

یک فاشق برنج می‌ریزد و می‌گوید: «بخورید، قورقش

بدهید.»

یونس خودش را با اجاق سرگرم می‌کند. سرلشکر متوجه می‌شود و با عصبانیت داد می‌زند: «هو، نکبت... مگر حالت نشد گفتم بیاید جلو؟»

یونس معذرت‌خواهی می‌کند و پیش می‌رود. سرلشکر یک فاشق برنج به دهان او می‌ریزد و می‌گوید: «شروع کنید. فقط مراقب باشید هر سریازی از گرفتن غذا خودداری کرد، فوراً به من معرفی‌اش کنید.»

یونس در حالی که مشغول کشیدن برنج در بشقابهاست، منتظر فرصتی است تا برنج را از دهانش بیرون بریزد. خداوند می‌کند سرلشکر وادار به صحبتش نکند... والا مجبور می‌شود روزه‌اش را باطل کند یا روزه‌داری‌اش را فاش کند. یک لحظه به یاد ابراهیم می‌افتد. اگر او به مرخصی نرفته بود و اینجا بود با سرلشکر چه برخوردی می‌کرد؟ آیا اجازه می‌داد سرلشکر روزه‌اش را باطل کند؟

سربازها، ناهارشان را می‌گیرند و می‌نشینند سر میزها. گروهبان در سالن ایستاده است و اوضاع را کنترل می‌کند بعضی‌ها روزه‌شان را می‌خورند؛ اما بیشتر آنها مخفیانه غذایشان را در ظرفی می‌ریزند و با خود می‌برند. گروهبان آنها را می‌بیند؛ ولی چیزی نمی‌گوید.

گروهبان دوان دوان می‌رود. سرلشکر همراه با سگ و راننده‌اش به طرف آشپزخانه راه می‌افتد.

سربازان آشپز در کنار دیگهای غذا به حالت خیردار ایستاده‌اند. سگ پشمالو سرلشکر وارد آشپزخانه می‌شود. به طرف دیگهای غذا می‌رود و بو می‌کشد. یونس می‌خواهد با لگد سگ را از اطراف دیگها دور کند که سرلشکر وارد می‌شود یونس و آشپزهای دیگر به احترام او پا می‌کوبند. سرلشکر، آشپزها را از نظر می‌گذراند، سپس رو می‌کند به یونس.

- مسئول آشپزخانه کجاست؟

- رفته مرخصی.

- احمق، بگو رفته مرخصی، قربان!

- رفته مرخصی، قربان.

- کی برمی‌گردد؟

- فردا برمی‌گردد، قربان.

سرلشکر می‌رود سر دیگ غذا. یک چنگ پلو برمی‌دارد و مزه مزه می‌کند. می‌گوید: «یک بشقاب و فاشق بیاورید.»

یکی از آشپزها، بشقاب و فاشقی به سرلشکر می‌دهد. او مقداری پلو در بشقاب می‌ریزد و رو می‌کند به آشپزها.

- بیایید جلو ببینم. یالا تند باشید.

آشپزها ترسان جلو می‌روند. سرلشکر به دهان هر کدام

گروهبان می‌خندد و می‌گوید: «مگر می‌شود؟ ماه رمضان یک ماه است. الان تازه پنج روزش رفته. من چه طور بیست و پنج روز مرخصی برایش رد کنم؟»

- از مرخصی‌های من کم کن. اگر ابراهیم را دوست داری، نباید اجازه بدهی تا آخر ماه رمضان بیاید پادگان. اگر بیاید و اوضاع اینجا را ببیند، حتماً با سرلشکر درگیر می‌شود.

□
ششمین روز ماه رمضان است. چند ساعتی تا افطار مانده است. ابراهیم آرام و قرار ندارد. شده است مثل اسفند روی آتش. خبرهایی که از پادگان به گوش رسیده، مردم را عصبانی کرده؛ چه رسد ابراهیم که مسئول آشپزخانه همان پادگان است.

مردم می‌گویند: سرلشکر ناجی، روزه‌داران را با شلاق و بازداشت مجبور به روزه‌خواری می‌کند. او به زور در گلوی روزه‌داران آب می‌ریزد.

ابراهیم هر چه فکر می‌کند، بیشتر عصبانی می‌شود؛ اما سعی می‌کند ناراحتی‌اش را از کربلایی و ننه نصرت مخفی کند. او بند پوتینهایش را محکم می‌بندد و ساکش را به دوش می‌اندازد و خداحافظی می‌کند. ننه نصرت باز هم می‌گوید: «آخر ننه، چه طور شد یک دفعه تصمیمات عوض شده؟ مگر نگفتی تا آخر ماه پیش ما می‌مانی؟»

سرلشکر از آشپزخانه خارج می‌شود و به سالن می‌رود. ترس، وجود همه را فرا می‌گیرد. بعضی‌ها از ترس مجبور به روزه‌خواری می‌شوند. بعضی با غذا ور می‌روند تا سرلشکر برود؛ اما سرلشکر جلو در ناهارخوری می‌ایستد. یکی از سربازها، غذایش را می‌ریزد داخل یک کیسه پلاستیکی و آن را زیر پیراهنش مخفی می‌کند. وقتی می‌خواهد از در برود بیرون، سرلشکر راهش را می‌بندد. رنگ از چهره سرباز می‌پرد. سرلشکر، یک مشت محکم به شکم او می‌زند. پلاستیک غذا می‌ترکد و لکه‌هایی چرب از زیر پیراهن او می‌زند بیرون. سرلشکر، او را در حضور همه به باد کتک می‌گیرد. سپس دستور بازداشتش را صادر می‌کند.

همه سربازها با ترس و وحشت مشغول خوردن غذا می‌شوند. هیچ کس جرأت سر بلند کردن ندارد. یونس باز هم به یاد ابراهیم می‌افتد.

□
هر لحظه که به پایان مرخصی ابراهیم نزدیک می‌شود، نگرانی یونس هم بیشتر می‌شود. همه فکر یونس را همین موضوع پر کرده است. گروهبان را هم در جریان قرار می‌دهد. گروهبان هر چه فکر می‌کند هیچ راه چاره‌ای به نظرش نمی‌رسد. یونس می‌گوید: «اگر می‌شود، باز هم برایش مرخصی رد کن؛ من می‌روم راضی‌اش می‌کنم نباید پادگان.»

ابراهیم می گوید: «ننه، من مسئول آشپزخانه هستم. بچه‌های مردم می خواهند روزه بگیرند و کسی نیست برایشان سحری درست کند. درست است من اینجا تو راحتی و آسایش باشم، آنها رنج و عذاب بکشند؟»

- نه، ننه، والله من راضی به ناراحتی کسی نیستم. برو، خدا به همراهت.

□ پاسی از شب گذشته است. ابراهیم، در گونی را باز می کند و برنجهای را می ریزد داخل دیگ. گروهبان و یونس با نگرانی او را تماشا می کنند. گروهبان می گوید: «مرخصی تو را رد کرده‌ام. چه استفاده کنی، چه استفاده نکنی، مرخصی حساب می شود.»

ابراهیم، شلنگ را داخل دیگ می گذارد و شیر آب را باز می کند و می گوید: «اشکالی ندارد. بگذار حساب بشود. من می خواهم مرخصی‌هایم را تو پادگان بگذرانم.»

- اما این اشکال دارد. تا وقتی مرخصی داری، نباید وارد پادگان بشوی.

- این مرخصی قبول نیست؛ چون شما مرا گول زدید. آیا من تقاضای مرخصی کردم؟

گروهبان و یونس که جوابی ندارند بدهند به همدیگر نگاه می کنند. ابراهیم در حالی که شیر آب را می بندد، می گوید:

«من وقت زیادی ندارم. می خواهم سحری درست کنم. اگر شما هم کمک می کنید، آستینهایتان را بزنید بالا اگر هم کمک نمی کنید، مرا تنها بگذارید.»

گروهبان که چشمانش از ترس و دلشوره گرد شده، به یونس می گوید: «آقا یونس، این زبان مرا نمی فهمد؛ تو حالش کن. الان بازداشتگاه پر از سربازانی است که جرمشان فقط روزه گرفتن است. سرلشکر شب تا سحر نمی خوابد و مراقب سربازهاست. حالا این آقا با چه دلی می خواهد برای سربازها سحری درست کند؟»

ابراهیم بدون اعتنا به گروهبان، اجاق را روشن می کند. گروهبان که از دست او کلافه شده، غرولندکنان از آشپزخانه خارج می شود.

- تو دیوانه شده ای ابراهیم... عقل تو کله‌ات نیست... هر کاری دوست داری، بکن. صبح، نتیجه‌اش را می بینی.

□ سربازها را زیر آفتاب داغ سرپا نگه داشته‌اند. هر کس چیزی می گوید، یکی می گوید: «سرلشکر متوجه سحری پختن محمد ابراهیم همت شده! حالا می خواهد او و روزه‌داران دیگر را در حضور همه تنبیه کند.»

دیگری می گوید: «سرلشکر همیشه می خواهد روزه روزه‌دارها را بشکند.»

آنها با شلاق و چماق می افتند به جانش. آن قدر می زندنش تا از هوش می رود. آنگاه دهانش را به زور باز می کنند و یک لیوان آب گرم در گلویش می ریزند.

□
یونس و گروهبان باز هم التماس می کنند؛ اما مغ ابراهیم فقط یک پا دارد. او مدام حرف خودش را تکرار می کند.

- من باعث شدم سربازها کتک بخورند. من باعث شدم سرلشکر زورکی هر روز یک لیوان آب تو حلقوم روزه دارها بریزد. حالا هم باید خودم جبرانش کنم. باید کاری کنم سربازها با خیال راحت تا آخر ماه رمضان روزه بگیرند. باید شر سرلشکر را از سر سربازها کم کنم.

گروهبان با عصبانیت می گوید: «آخر او سرلشکر است و تو فقط یک سربازی. هیچ می فهمی چه داری می گویی؟»

ابراهیم که از بحث کردن خسته شده، به شوخی می گوید: «او سرلشکر است... من هم آشپز. آشپز اگر نتواند آشنی بپزد که رویش یک وجب روغن باشد، اصلاً به درد آشپزی نمی خورد.»

یونس با ترس و دلشوره می گوید: «منظورت از این حرفها چیست؟ واضحتر حرف بزن، ما هم بفهمیم.»

- الان نمی توانم واضحتر حرف بزنم. فقط اگر شما دوست دارید کمک کنید، بروید به همه بگویید که ابراهیم همت

ابراهیم به فکر فرو رفته است. سربازها جور دیگری به او نگاه می کنند. با ورود ماشین سرلشکر به پادگان، سروصداها می خوابد. به دنبال ماشین سرلشکر، تانکر آب و یک کامیون پر از نظامی چماق به دست وارد پادگان می شود. نفس در سینه همه حبس می شود. شپیور ورود سرلشکر نواخته می شود. لحظه ای بعد، او با سگش از ماشین پیاده می شود و منتظر اجرای دستورها می ماند. نظامیها، سربازها را به صف می کنند و به طرف تانکر آب می برند. سرلشکر در حالی که پیمایش را روشن می کند، با خشم و غضب به سربازها نگاه می کند.

نظامیها به هر سرباز یک لیوان آب گرم می خوراندند. هر کس مقاومت می کند، بدنش از ضربات شلاق و چماق زخم و ذیل می شود.

ابراهیم با بغض و کینه به سرلشکر نگاه می کند. گروهبان، خودش را به او می رساند و با طعنه می گوید: «این کارها، نتیجه یکدندگی توست. اگر قبلاً کسی می توانست مخفیانه روزه بگیرد، حالا دیگر نمی تواند. این کار هر روز تکرار می شود.»

این حرف گروهبان، ابراهیم را سخت به فکر فرو می برد. او غرق در فکر است که به تانکر آب می رسد. وقتی درجه دارها لیوان را به دهانش می چسبانند، دهانش را می بندد.

روی روغن‌ها کف صابون بریزد. او همه کارها را کرده و حالا منتظر دستور بعدی ابراهیم است.

ابراهیم در حالی که شعله اجاق را زیاد می‌کند، می‌گوید: «حالا برو قفل در آشپزخانه را باز کن. فقط مواظب باش سر نخوری. کف آشپزخانه طوری شده که اگر زنجیر چرخ هم به کفشهایت ببندی، باز هم سر می‌خوری! خیلی مواظب باش»

یونس با احتیاط به طرف در می‌رود و قفل آن را باز می‌کند. ابراهیم در حالی که وضو می‌گیرد، می‌گوید: «حالا کفشور را بردار و خودت را مشغول شستن کف آشپزخانه نشان بده. اگر هم آواز بلدی، بهتر است بزنی زیر آواز. این طوری خیالتان راحت است که ما مشغول کار خودمان هستیم»

یونس در حالی که از کارهای ابراهیم خنده‌اش گرفته، نفس‌اش را از خستگی بیرون می‌دهد، کفشور را برمی‌دارد و می‌گوید: «چشم قربان»

بعد در حالی که مشغول کار می‌شود، با صدای بلند آواز می‌خواند.

ابراهیم، سجاده‌اش را روی تخت پهن می‌کند و می‌ایستد به نماز.

از بیرون، صدای ماشینی می‌آید. اول، ماشین سرلشکر و

امشب هم سحری درست می‌کند... هر کس می‌خواهد روزه بگیرد، سحر بیاید غذایش را بگیرد.

گروه‌بان که حرص‌اش گرفته است می‌گوید: «این خبر، اول از همه به گوش سرلشکر می‌رسد. می‌دانی اگر نصف شب بیاید تو آشپزخانه و موقع غذا پختن غافلگیرت کند، چه بلایی سرت می‌آورد؟»

ابراهیم با خونسردی می‌گوید: «اتفاقاً من هم همین را می‌خواهم. می‌خواهم کاری کنم که سرلشکر با پای خودش بیاید تو آشپزخانه»

یونس که از ترس چشمانش گرد شده، می‌گوید: «می‌خواهی چه کار کنی ابراهیم؟»

ابراهیم می‌خندد و می‌گوید: «گفتم که... می‌خواهم آشی بپزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد.»

□
نیمه شب است. ابراهیم، در آشپزخانه را قفل کرده تا سرلشکر سر زده وارد نشود. او اجاق را روشن کرده و سحری را بار گذاشته است. سربازهای آشپز از ترس به آسایشگاهها رفته‌اند. فقط یونس مانده است. او هم هنوز از کارهای ابراهیم سر در نیآورده است. یونس به ابراهیم قول داده هر کاری که می‌گوید، بدون چون و چرا انجام دهد. ابراهیم به او گفته کف آشپزخانه را روغن مالی کند و بعد

ناله‌اش با آه و ناله نظامیها قاطی می‌شود.

ابراهیم هنوز در سجده است و یونس تازه می‌فهمد آشی که یک وجب روغن داشته باشد، چگونه آشی است.



سُخَر است. سربازها با خیالی آسوده در سالن غذاخوری نشسته‌اند و دارند سحری می‌خورند. گروهیان وارد آشپزخانه می‌شود. همه آشپزها حضور دارند؛ بجز ابراهیم و یونس. یکی از آشپزها، یک سینی غذا و یک پارچ آب به گروهیان می‌دهد و می‌پرسد: «از سرلشکر چه خبر؟»

گروهیان در حالی که لبخند می‌زنند، می‌گویند: «خیانتان راحت باشد و بعید است تا عیدفطر مرخص بشود!»
گروهیان از آشپزخانه خارج می‌شود و به طرف بازداشتگاه می‌رود. کلید را از جیبش بیرون می‌آورد و در بازداشتگاه را باز می‌کند و به تاریکی داخل آن خیره می‌شود.

ابراهیم و یونس در تاریکی به نماز ایستاده‌اند. گروهیان سینی غذا و آب را کنارشان می‌گذارد و با حسرت نگاهشان می‌کند. یک لحظه به یاد مرخصی ابراهیم می‌افتد. ابراهیم می‌توانست این لحظات را در کنار خانواده و در راحتی و آسایش سپری کند. او روزه گرفتن در محله دلنشین خودشان، نمازهای جماعت مسجد محل و افطاری در ایوان باصفای خانه - آن هم در کنار کربلایی و ننه نصرت - را خیلی

بعد یک جیب نظامی جلو ساختمان آشپزخانه می‌ایستند. داخل جیب، چند نظامی چماق به دست نشسته‌اند. سرلشکر و سگش از ماشین پیاده می‌شوند. سرلشکر به نظامیها می‌گوید: «من می‌روم داخل... وقتی صدا زدم، شما هم بیاید.» سرلشکر، چماق یکی از نظامیها را می‌گیرد و به طرف آشپزخانه راه می‌افتد. سگ جلوتر از او می‌رود. صدای آواز یونس و مناجات ابراهیم شنیده می‌شود. سرلشکر، پشت در مخفی می‌شود و به صداها گوش می‌دهد. سگ، پوزه‌اش را به در آشپزخانه می‌مالد و عوعو می‌کند. سرلشکر، لگدی از سر حرص به سگ می‌زند و سرزده وارد آشپزخانه می‌شود. ابراهیم در حال سجده است. سطح آشپزخانه را کف غلیظی پوشانده است. یونس که پشت به سرلشکر دارد، کف‌شور را به کف آشپزخانه می‌کشد. سرلشکر با دیدن آن دو غرولندکنان به طرفشان حمله ور می‌شود:

- پدرسوخته‌های عوضی، شما هنوز آدم...

اما هنوز حرف سرلشکر تمام نشده که سُخَر می‌خورد و پاهایش در هوا معلق می‌شود و با کمر و دست به زمین کوبیده می‌شود. وقتی از ته دل آه می‌کشد، نظامیها به سمت آشپزخانه می‌دوند و یکی پس از دیگری روی سرلشکر می‌افتند.

سرلشکر زیر بدن نظامیها گم می‌شود و صدای آه و

دوست داشت، اما گروهیان خوب می دانست که روزه‌های سخت و طاق‌فرسای بازداشتگاه برای او لذت‌بخش‌تر از هر چیز دیگری است.

معلم فراری

بچه‌های مدرسه در گوشی با هم صحبت می‌کنند. بیشتر معلمها به جای اینکه در دفتر بنشینند و چای بنوشند، در حیاط مدرسه قدم می‌زنند و با بچه‌ها صحبت می‌کنند. آنها این کار را از معلم تاریخ یاد گرفته‌اند؛ با این کار می‌خواهند جای خالی معلم تاریخ را پر کنند.

معلم تاریخ چند روزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلو صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده جنایت‌های شاه و خاندانش را افشا کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است.

یکی از بچه‌ها، در گوشی با ناظم صحبت می‌کند. رنگ ناظم از ترس و دلهره زرد می‌شود. در حالی که دست و پایش را از وحشت گم کرده، هول هولکی خودش را به دفتر

جای اینکه به کلاس بروند، تو حیاط مدرسه برای شنیدن سخنرانی او صف بکشند.

- بچه‌ها و معلمها غلط کرده‌اند. تو هم نمی‌خواهد زنگ را بزنی. برو پشت بلندگو، بچه‌ها را کلاس به کلاس بفرست. هر معلم هم که سرکلاس نرفت، برایش سه روز غیبت رد کن. می‌روم به سرلشکر زنگ بزنم. دلم گواهی می‌دهد امروز جایزه خوبی به من و تو می‌رسد!

ناظم با خوشحالی به طرف بلندگو می‌رود.
از بلندگو، اسم کلاسها خوانده می‌شود. بچه‌ها به جای رفتن به کلاس، سرصف می‌ایستند. لحظاتی بعد، بیشتر کلاسها در حیاط مدرسه صف می‌کشند.

آقای مدیر، میکروفون را از ناظم می‌گیرد و شروع می‌کند به داد و هوار و خط و نشان کشیدن. بعضی از معلمها ترسیده‌اند و به کلاس می‌روند. بعضی بچه‌ها هم به دنبال آنها راه می‌افتند. در همان لحظه، در مدرسه باز می‌شود. همت وارد می‌شود. همه صلوات می‌فرستند. همت لیخندزنان جلو صف می‌رود و با معلمها و دانش‌آموزان احوالپرسی می‌کند. لحظه‌ای بعد با صدای بلند شروع می‌کند به سخنرانی.

□ - بسم الله الرحمن الرحیم...

خبر به سرلشکر ناجی می‌رسد. او، هم خوشحال است و

می‌رساند. مدیر وقتی رنگ و روی او را می‌بیند، جا می‌خورد.

- چی شده، فاتحی؟

ناظم، آب دهانش را قورت می‌دهد و جواب می‌دهد:

«جناب ذاکری، بچه‌ها... بچه‌ها...»

- د جان بکن، بگو بینم چی شده؟

- جناب ذاکری، بچه‌ها می‌گویند باز هم معلم تاریخ...

آقای مدیر تا اسم معلم تاریخ را می‌شنود، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد و وحشت‌زده می‌پرسد: «چی گفتی، معلم تاریخ؟ منظورت همت است؟»

- همت باز هم می‌خواهد اینجا سخنرانی کند.
- ببند آن دهنش را. با این حرفها می‌خواهی کار دستان

بدهی؟ همت فراری است، می‌فهمی؟ او جرأت نمی‌کند کاندک را تو این مدرسه بگذارد.

- جناب ذاکری، بچه‌ها با گوشه‌های خودشان از دهن معلمها شنیده‌اند. من هم با گوشه‌های خودم از بچه‌ها شنیده‌ام.

آقای مدیر که هول کرده، می‌گوید: «حالا کی قرار است همچین غلطی بکند؟»

- همین حالا!

- آخر الان که همت اینجا نیست!

- هر جا باشد، سرساعت مثل جن خودش را می‌رساند. بچه‌ها با معلمها قرار گذاشته‌اند وقتی زنگ را می‌زنیم، به

همت با دیدن سگ متوجه اوضاع می شود اما به روی خودش نمی آورد. لحظاتی بعد، سرلشکر با دو مأمور مسلح وارد مدرسه می شود.

مدیر و ناظم، در حالی که به نشانه احترام خم و راست می شوند، نفس زنان خودشان را به سرلشکر می رسانند و دست او را می بوسند. سرلشکر بدون اعتنا، در حالی که به همت نگاه می کند، نیشخند می زند.

بعضی از معلمها، اطراف همت را خالی می کنند و آهسته از مدرسه خارج می شوند. با خروج معلمها، دانش آموزها هم یکی یکی فرار می کنند.

لحظه ای بعد، همت می ماند و مأمورهایی که او را دوره کرده اند. سرلشکر از خوشحالی قهقهه ای می زند و می گوید: «موش به تله افتاد. زود دستبندش بزنید، به افراد بگویید سوار بشوند، راه می افتیم.»

همت به هر طرف نگاه می کند، یک مأمور می بیند. راه فراری نمی یابد. یکی از مأمورها، دستهای او را بالا می آورد. دیگری به هر دو دستش دستبند می زند.

همت می نشیند و به دور از چشم مأمورها، انگشش را در حلقومش فرو می برد و عرق می زند. یکی از مأمورها می گوید: «چی شده؟»

دیگری می گوید: «حالتش خراب شده.»

هم عصبانی. خوشحال از اینکه سرانجام آقای همت را به چنگ خواهد انداخت و عصبانی از اینکه چرا او باز هم موفق به سخنرانی شده است!

ماشینهای نظامی برای حرکت آماده می شوند. راننده سرلشکر، در ماشین را باز می کند و با احترام تعارف می کند. سگ پشمالوی سرلشکر به داخل ماشین می پرد. سرلشکر، در حالی که هفت تیرش را زیر پالتویش جاسازی می کند، سوار می شود. راننده، در می بندد، پشت فرمان می نشیند و با سرعت حرکت می کند. ماشینهای نظامی به دنبال ماشین سرلشکر راه می افتند.

وقتی ماشینها به مدرسه می رسند، صدای سخنرانی همت شنیده می شود. سرلشکر از خوشحالی نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد. از ماشین پیاده می شود، هفت تیرش را می کشد و به مأمورها اشاره می کند تا مدرسه را محاصره کنند.

عرق، سر و روی همت را پوشانده است. همه با اشتیاق به حرفهای او گوش می دهند.

مدیر با اضطراب و پریشانی در دفتر مدرسه قدم می زند و به زمین و زمان فحش می دهد. در همان لحظه، صدای پارس سگی، او را به خود می آورد. سگ پشمالوی سرلشکر دوان دوان وارد مدرسه می شود.

یکی از مأمورها، دستگیرهٔ در را می فشارد، اما در باز نمی شود.

- در قفل است، قربان!

- غلط کرده قفلش کرده. بگو زود بازش کند تا دستشویی را روی سرش خراب نکرده ایم.

مأمورها، همت را با داد و فریاد تهدید می کنند، اما صدایی شنیده نمی شود. سرلشکر دستور می دهد در را بشکند. مأمورها هجوم می آورند، با مشت و لگد به در می کوبند و آن را می شکنند. دستشویی خالی است، شیر آب باز است و پنجرهٔ پشتی دستشویی هم!

سرلشکر وقتی این صحنه را می بیند، مثل دیوانه ها به اطرافش حمله می کند. مدبر و ناظم که هنوز به جایزه فکر می کنند، در زیر مشت و لگد سرلشکر نقش زمین می شوند.

سرلشکر می گوید: «غلط کرده پدر سوخته. خودش را زده به موش مردگی. گولش را نخورید... بیداریدش تو ماشین، زودتر راه بیفتیم.»

همت باز هم غرق می زند و استفرغ می کند. مأمورها خودشان را از اطراف او کنار می کشند. سرلشکر در حالی که جلو بینی و دهانش را گرفته است قیافه اش را درهم می کند و کنار می کشد. با عصبانیت یک لگد به شکم سگ می زند و فریاد می کشد: «این پدر سوخته را بپریش دستشویی، دست و صورت کیفاش را بشوید، زودتر راه بیفتیم. تند باشید!»

پیش از آنکه کسی همت را به طرف دستشویی ببرد، او خود به طرف دستشویی راه می افتد. وقتی وارد دستشویی می شود، در را از پشت قفل می کند. دو مأمور مسلح جلو در به انتظار می ایستند.

از داخل دستشویی، صدای شرشر آب و غرق زدن همت شنیده می شود. مأمورها به حالت چندش، قیافه هایشان را درهم می کشند.

لحظات از پی هم می گذرد. صدای غرق زدن همت دیگر شنیده نمی شود. تنها صدای شرشر آب، سکوت را می شکند. سرلشکر در راهرو قدم می زند و به ساعتش نگاه می کند او که حسابی کلافه شده است به مأمورها می گوید: «رفت دست و صورتش را بشوید یا دوش بگیرید؟ بروید تو ببینید چه غلطی می کند.»

سلاح زهر پرف

مقر سپاه پر از ضدانقلاب است. نه اینکه حالا ضدانقلاب شده باشند، قبلاً هم ضدانقلاب بودند و با همین سلاحهایی که الان در دست دارند، مدتها با پاسداران و بسیجی های سپاه پاوه جنگیده اند. حالا معلوم نیست که چه طور فرمانده سپاه به آنها اعتماد کرده، و نه تنها سلاحهایشان را نگرفته، بلکه آنها را عضو بسیج هم کرده است.

فرمانده سپاه به آنها هم مثل بسیجی ها نگاه می کند، مثل بسیجی ها احترام می گذارد و به حرفهایشان اعتماد می کند؛ نمونه اش همین کاک سیروس و دار و دسته اش.

کاک سیروس، یکی از فرماندهان ضدانقلاب بود. دیروز، با دار و دسته اش به مقر سپاه آمدند و گفتند با آقای فرمانده کار داریم. موسی جلو رفت و پرسید: «با فرمانده سپاه چه کار دارید؟»

باد زوزه کشان سوز برف را جمع می کند و مثل شلاق
 دردناک به سر و صورت موسی می کوبد. او منتظر کاک
 سیروس و همت است تا به اتفاق هم به یکی از مقرهای
 ضدانقلاب بروند و با پا درمیانی کاک سیروس، آنها را به
 تسلیم و همکاری با سپاه دعوت کنند. این کار خطرناک،
 پیشنهاد کاک سیروس است. او گفته: اگر کاک همت مرا
 همراهی کند، قول می دهم بیشتر ضدانقلابها را از دشمنی با
 انقلاب منصرف کنم... بیشتر آنها ناآگاهند.

هیچ کس حرف کاک سیروس را باور نمی کند، بجز همت.
 نیروها می گویند: به کاک سیروس نمی شود اعتماد کرد. او
 می خواهد سر کاک همت را زیر آب کند.

همه می دانند که همت آمادگی اش را برای همراهی با کاک
 سیروس اعلام کرده است. موسی که نگران جان همت است،
 هر چند از خطر می ترسد، اما تصمیم گرفته او را همراهی
 کند.

کاک سیروس و همت می آیند. موسی که پشت فرمان
 نشسته است، ماشین را روشن می کند. کاک سیروس، آدم
 درشت هیكلی است. او بنتهایی جای دو نفر را می گیرد؛ در
 حالی که در ماشین لندکروز، سه نفر آدم عادی هم زورکی جا
 می شوند.

به هر ترتیب که شده، کاک سیروس و همت خودشان را

کاک سیروس گفت: «با نیروهای آمده ام تسلیم آقای
 فرمانده شوم. ما می خواهیم سرباز او شوم. فرمانده شما
 خیلی مرد است.»

موسی که شک کرده بود، پرسید: «می دانید فرمانده ما
 کیست؟»

کاک سیروس گفت: «مگر کسی در پاره هست که کاک
 ابراهیم همت را نشاناسد؟»

موسی تازه او را مورد بازپرسی قرار داده بود که ابراهیم
 آمد. ابراهیم را همه کاک همت صدا می زدند. کاک سیروس
 تا او را دید، سلاخش را دو دستی تقدیم کرد و خم شد تا
 دستش را ببوسد؛ اما کاک همت اجازه چنین کاری را به او
 نداد.

همین موضوع، بعضی از نیروهای سپاه را عصبانی کرد.
 آنها به خود حق می دادند عصبانی شوند؛ چرا که می گفتند: از
 کجا معلوم کلکی در کار نباشد؟ اگر با همین سلاحها نیروهای
 سپاه را قتل عام کنند، چه کسی جوابگو خواهد بود؟

موسی هر چند پاسخ قانع کننده ای برای آنها نداشت، اما
 چون همت را می شناخت، به آنها گفت: «حتماً حکمتی در
 کار است. کاک همت کاری را بی حکمت انجام نمی دهد.»



صبح است. بارش برف کمتر شده؛ اما سوزش برف هرگز

تقلیه‌ای در جاده دیده نمی‌شود. رفته رفته شک و نگرانی مثل یک کرکس به دل موسی می‌نشیند. او به حرفهای نیروها دربارهٔ مشکوک بودن کاک سیروس و اعتماد بیش از حد ابراهیم فکر می‌کند.

لندکروز از سربالایی جاده بسختی بالا می‌رود. بر شدت سرما افزوده می‌شود. لرزش تن همت را احساس می‌کند. او در حین گذر از پیچ جاده، پاهای کسی را می‌بیند که از زیر برفها بیرون زده است. کاک سیروس و همت هم این صحنه را می‌بینند. کاک سیروس محکم می‌زند روی داشبورد و می‌گوید: «نگه دار!»

موسی می‌زند روی ترمز. کاک سیروس از لندکروز پایین می‌پرد و خودش را به او می‌رساند. همت دوان دوان به دنبالش می‌رود. موسی از اطراف مراقبت می‌کند تا مبدا تله‌ای در کار باشد.

همت، لولهٔ سلاحی را می‌بیند که از زیر برفها بیرون آمده است. کاک سیروس، برفها را کنار می‌زند. پیرمردی سلاح به دست نمایان می‌شود. کاک سیروس با تعجب می‌گوید: «این کاک نایب، نگهبان جاده است. از سرما یخ زده.»

همت، صورتش را به سینهٔ کاک نایب می‌چسباند و به صدای قلبش گوش می‌دهد. سپس شروع می‌کند به دادن تنفس مصنوعی و می‌گوید: «باید زود برسانیمش بیمارستان.»

در لندکروز جا می‌کنند و راه می‌افتند.

شیشه‌ها از سرما یخ زده است. موسی برف پاک‌کن‌ها را روشن می‌کند؛ اما آنها هم هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.

همت، کلید برف پاک‌کن‌ها را خاموش می‌کند و می‌گوید: «اینها برف پاک‌کن است، نه یخ پاک‌کن!»

خیابانها خلوت است. صدایی جز زوزهٔ باد و عووسی سگها شنیده نمی‌شود. از دور دست، گاه صدای تیراندازی به این صداها اضافه می‌شود. موسی به کاک سیروس فکر می‌کند. کاک سیروس حرفی نمی‌زند. به رویه رو خیره شده و در فکر فرو رفته است. سرما رفته رفته به درون استخوانها نفوذ می‌کند و آن سه نفر را در خود مچاله می‌کند. همت که از ناراحتی سینوزیت رنج می‌برد، دستش را روی پیشانی می‌گذارد و چشمانش را به هم می‌گذارد. موسی متوجه می‌شود، چغیه‌اش را باز می‌کند و به او می‌دهد.

- ببند دور پیشانی‌ات... اگر گرم بشود، دردش ساکت می‌شود.

همت، چغیه را می‌گیرد و آن را با دستهای لرزش محکم به دور پیشانی‌اش می‌بندد.

لندکروز به جاده‌ای کوهستانی می‌رسد. کاک سیروس، موسی را راهنمایی می‌کند. حالا صدای تیراندازها بلندتر از قبل به گوش می‌رسد. دیگر هیچ موجود زنده و وسیلهٔ

هر چه سرعت لندکروز بیشتر می‌شود، بخاری ماشین اتاقک را گرمتر می‌کند. رفته رفته بدن کاک نایب گرم می‌شود آه و ناله‌اش بلند می‌شود. کاک سیروس، بدتر از قبیل، در سکوتی عمیق فرو رفته است. سکوت این بار او از شرم و خجالت است.

موسی، آینه ماشین را روی همت تنظیم می‌کند و با حسرت نگاهش می‌کند. همت پشت ماشین مچاله شده است. هر لحظه لایه‌ای از برف بر سر و روی او می‌نشیند و او را سفیدپوش می‌کند.

موسی در طول راه به اعتماد همت فکر می‌کند و به حرفهای جور واجور نیروها، وقتی به بیمارستان می‌رسند، از ماشین پایین می‌پرد و به سراغ همت می‌آید. همت مثل یک گلوله یخی در پشت لندکروز بی حرکت مانده است. موسی هر چه صدا می‌زند، جوابی نمی‌شنود. کاک سیروس بتنهایی کاک نایب را به دوش می‌کشد و به اورژانس می‌پرد. موسی می‌پرد بالای لندکروز و برفها را از روی همت کنار می‌زند. همت یخ زده است. موسی در حالی که از دلشوره و نگرانی بغض کرده است پرستارها را صدا می‌زند.



شب است. موسی در اتاق نگهبانی مفر سپاه نشسته و باز هم به همت فکر می‌کند. برای ملاقات به بیمارستان رفت،

همت، زیر بغلهای کاک نایب را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند. کاک سیروس، با یک دست، پاهای کاک نایب را بلند می‌کند و با دستی دیگر، سلاح او را برمی‌دارد. می‌خواهد کاک نایب را پشت لندکروز سوار کند؛ اما همت او را جلو می‌برد روی صندلی می‌نشانند. می‌گوید: «اگر پشت ماشین سوارش کنیم، تا آنجا می‌میرد، باید تا بیمارستان بدنش را گرم نگه داریم.»

کاک سیروس می‌گوید: «جلو که جا نیست. سه نفری هم به زور جا شدیم.»

همت پشت ماشین سوار می‌شود، می‌گوید: «حالا هم سه نفری بنشینید. فقط سریعتر که جان این پیرمرد در خطر است.»

کاک سیروس که از کار همت جا خورده، با تعجب نگاهش می‌کند. موسی از ماشین پیاده می‌شود و می‌گوید: «ابراهیم، تو سینیوزیت داری. همین طوری هم حالت خوب نیست. بیا بنشین پشت فرمان...»

همت می‌پرد وسط حرف موسی و با تشر می‌گوید: «گفتم جان این پیرمرد در خطر است. زود سوار شو، تا خود بیمارستان تخت گاز برو. تند باش.»

موسی که می‌داند اصرار نتیجه‌ای ندارد، پشت فرمان می‌نشیند و به راه می‌افتد.

کاک نایب مرخص شد؛ اما همت هنوز بستری بود.

موسی از سرما خود را میچاله کرده است و به رازی فکر می‌کند که هنوز برای خیلی از نیروها ناشناخته مانده است؛ راز جنابیت همت. هنوز بعضی‌ها می‌پرسند: همت چه طور به ضدانقلاب اعتماد می‌کند؟ آنها چه طور عاشق همت می‌شوند؟ نکند با این کارهایش می‌خواهد مقرر را دو دستی تقدیم ضدانقلاب کند!

از تاریکی، صدای پا می‌آید. موسی به خود می‌آید، سلاخش را برمی‌دارد و ایست می‌دهد. صدای پا قطع می‌شود. موسی در حالی که تفنگش را مسلح می‌کند، داد می‌زند: «هرکسی هستی، دستهایت را ببر بالای سرت... آرام بیا جلو. دست از پا خطا کنی، شلیک می‌کنم.»

چند مرد مسلح، در حالی که سلاخهایشان را بالای دست گرفته‌اند، پیش می‌آیند. موسی می‌پرسد: «کی هستید؟» یکی از همه مسن‌تر است، با صدای بغض‌آلودی می‌گوید:

«من کاک نایبام. با پسرهایم آمده‌ایم سرباز کاک همت بشویم. آمده‌ایم صادقانه در رکاب همت بجنگیم.»

پاهای بزرگ

حاج همت از ساختمان فرماندهی خارج می‌شود و پوتینهایش را پا می‌کند. کربلایی هم به دنبال او بیرون می‌آید. حاج همت، در حالی که بند پوتینهایش را می‌بندد، به پدر می‌گوید: «آقا جان، اگر کاری نداری، چند روز دیگر هم پیش ما بمان.»

کربلایی می‌گوید: «نه؛ مادرت تنهاست. این دفعه زن و بچه‌ات را به دیدنت آوردم، دفعه بعد انشاءالله، مادرت را می‌آورم. حالا که تو نمی‌توانی بیایی خانه، ما باید بیاییم جبهه.»

کربلایی در حین حرف زدن متوجه پوتینهای کهنه و رنگ‌ورورفته حاج همت می‌شود. حاج همت با شرمندگی می‌گوید: «آقا جان شرمندهام از اینکه باعث زحمت شما شدم... من یک صحبت کوتاه با بچه‌های لشکر دارم، بعد می‌آیم بدرقه‌تان می‌کنم.»

می‌کنند. همه دوستش دارند. یک لشکر رزمنده در زمین صبحگاه پادگان دوکوهه خبردار ایستاده‌اند و به حرفهای او گوش می‌دهند. آفتاب سوزان خوزستان، همان قدر که تن دوازده هزار نیرو را می‌سوزاند تن حاج همت و دیگر فرماندهان را هم می‌سوزاند. هیچ کس زیر سایه‌بان نیست هیچ فرماندهی، کفش و لباس نوتری از کفش و لباس رزمنده‌ها پوشیده است. حاج همت، فقط حالا که بتنهایی در برابر یک لشکر نیرو ایستاده، معلوم است که فرمانده لشکر است. اگر بعد از سخنرانی داخل جمعیت شود، هیچ کس از ظاهرش فرمانده بودن او را تشخیص نخواهد داد.

یک بار، او همین پوتینها را برای وصله‌دوزی به کفکش داد. اکبر متوجه شد. رفت یک جفت پوتین نو از تدارکات لشکر گرفت و آنها را به کفکش داد تا به جای پوتینهای کهنه به همت بدهد. بعد پوتینهای کهنه را از کفکش گرفت و گفت:

«به صاحب این پوتینها بگو در شأن تو نیست کفشهای میرزا نوروز را بایت کنی.»

وقتی حاج همت آمد، خیلی دلخور شد. پوتینهای نو را نگرفت و به جای آن، دمپایی به پا کرد. اکبر که دید حریف او نمی‌شود، پوتینهای وصله‌دارش را به او بازگرداند.

حالا اکبر نگران کربلایی است. می‌ترسد حاج همت، حرف پدرش را هم زمین بزند؛ یا حرف پدرش را بپذیرد؛ اما

حاج همت خداحافظی می‌کند و می‌رود. کربلایی که هنوز از فکر پوتینهای او بیرون نیامده است متوجه خداحافظی اش نمی‌شود. همان لحظه، اکبر هم از ساختمان خارج می‌شود. کربلایی با ناراحتی جلو او را می‌گیرد و می‌گوید: «اکبر آقا، مگر دولت به رزمنده‌ها کفش و لباس نمی‌دهد؟»

اکبر که متوجه منظور کربلایی شده است سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «کربلایی، به خدا من یکی زبانم مو درآورد بس که به حاجی گفتم پوتینهایت را عوض کن. آخر می‌گویم ناسلامتی تو فرمانده لشکری، با آدمهای مهم نشست و برخاست می‌کنی، خوب نیست این پوتینها را بایت می‌کنی... والله تو گوشش فرو نمی‌رود که نمی‌رود.»

- خُب، حرف حسابش چیست؟

- کربلایی، حرف حسابش این است که می‌گویند یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند. من باید هم‌رنگ بسیجیها باشم.

کربلایی می‌گوید: «من خودم درستش می‌کنم. اگر من یک جفت کفش نو به پایش نکرده، هر چه می‌خواهی بگویی بگو. من پدرش هستم. اگر از من حرف شنوی نداشته باشی، پس از کی می‌خواهد داشته باشد؟»

□

وقتی حاج همت سخنرانی می‌کند، همه احساس لذت

حاج همت، مدام به عقب برمی گردد و به نوجوان نگاه می کند. کربلایی متوجه نگاههای او می شود و کنجکاوانه نگاهش را دنبال می کند. اکبر وقتی نگاه آن دو را می بیند، نوجوان را در آینه از نظر می گذراند. ناگهان چشم او به پوینتهای کهنه و رنگ و رو رفته نوجوان می افتد. اکبر، منظور حاج همت را از نگاههایش می فهمد. می خواهد چیزی بگوید که کربلایی می زند روی داشبورد و می گوید: «نگه دار اکبر آقا»

- نگه دارم؟ واسه ی چی؟
- تو نگه دار، حاجی خودش می گوید واسه ی چی.
اکبر ترمز می کند. کربلایی، رو به حاج همت می کند و با لبخند می گوید: «امن پدر باشم و نفهمم تو دل پسرم چی می گذرد؟ حالا برای اینکه راحت کنم، می گویم وظیفه من تا همین جا بود که انجام دادم. از تو ممنونم که حرفم را زمین نزدی و به احترام من، مقام خودت را زیر پا گذاشتی. از حالا به بعد، دیگر تصمیم با خودت است. هر کاری دوست داری، بکن... من راضی ام.»

حرف کربلایی انگار آبی است که روی آتش حاج همت ریخته شود. از ته دل می خندد. کربلایی را در آغوش می گیرد و می بوسدش. آنگاه کتانی ها را از پایش درمی آورد و به سراغ نوجوان می رود.

از آن پس همیشه شرمسار نیروها باشد!



کربلایی می گوید: «دوست دارم یک بار دیگر مثل بچگی هایت دستت را بگیرم و بیرمت بازار و یک جفت کتانی برایت بخرم. ناسلامتی هنوز پسرم هستی. هر چند که فرمانده لشکری، اما هنوز برای من پسرم هستی.»

کربلایی و اکبر، منتظر پاسخ حاج همت اند. حاج همت می گوید: «باشد. من حاضرم. شما همیشه حق پدری به گردن من داری، آقا جان.»

کربلایی، پیشانی همت را می بوسد و با خوشحالی می گوید: «رحمت به آن شیرینی که خوردی. پس بلند شو، معطلش نکن. من باید زود برگردم اصفهان.»



اکبر از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورد. هیچ وقت تا به حال حاج همت را این قدر گوش به فرمان ندیده است. او مثل بچه ای اختیارش را داده است به کربلایی. کربلایی هم یک جفت کتانی برای او خرید. آنگاه سوار ماشین بیونس شدند و بازگشتند به طرف پادگان.

آنها به پادگان نزدیک می شوند. اکبر به لحظه ای فکر می کند که بچه ها در گوشی به هم می گویند: «حاجی کتانی نو به پا کرده! چرا؟ چون فرمانده لشکر است...»

یک نوجوان رزمنده دست بلند می کند. اکبر ترمز می کند و او را سوار می کند.

اکبر و کربلایی، صدای حاج همت را می شنوند که می گوید: «این کتانی ها داشت پام را داغان می کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند.»

برمی گردد و در حالی که پوتینهای رنگ و رو رفته اش را به پا می کند، می گوید: «اصلاً پاهای من ساخته شده برای همین پوتینها. خدا بده برکت...»

لحظه ای بعد، حاج همت با همان پوتینها سوار ماشین می شود.

ماشین، در جاده پادگان پیش می رود.

ظرفشوی لیمه شپه

هوا گرم است؛ گرم گرم. اکبر که نفس می کشد، احساس می کند، یک پهنه شعله آتش جلو صورتش گرفته اند. به جای هوا، انگار آتش استشمام می کند. همه سلولهایش داغ می شود. عرق از تنش مثل آب از آبکش بیرون می ریزد. یک سطل آب می ریزد روی سرش و باز به تاریکی چشم می دوزد. نه؛ هیچ خبری از حاج همت نیست.

اکبر کلافه است؛ هم از انتظار حاج همت، هم از گرما و هم از دست بعضی نیروهای ساختمان فرماندهی. هر روز یک نفر شهردار ساختمان است؛ یعنی وظیفه نظافت و پذیرایی و شست و شو بر عهده اوست. وقتی نوبت به بعضی ها می رسد، تنبلی می کنند؛ مثلاً ظرفهای شام را تا صبح نمی شویند؛ نمونه اش همین حالا. ظرفهای کثیف را گذاشته اند جلو ساختمان و هر چه مگس در پادگان بوده، دورش جمع شده

حاج همت به طرف شیر آب می‌رود و آبی به سر و صورتش می‌زند. همان لحظه، اکبر به یاد چیزی می‌افتد. رو می‌کند به او و می‌گوید: «حاجی جان، غذایت را گذاشته‌ام سر کتری. تا بخوری، من هم برگشته‌ام.»

اکبر دوان دوان می‌رود. حاج همت که کمی خنک شده می‌رود به طرف ساختمان. در راه وقتی ظرفها را می‌بیند، به یاد حرفهای اکبر می‌افتد و سری تکان می‌دهد و وارد ساختمان می‌شود.



گرما از یک طرف و پشه و مگسها از طرفی دیگر بیداد می‌کنند. حاج همت وقتی غذا به دهان می‌گذارد، کلافه می‌شود. احساس می‌کند حفره‌های بینی اش بتنهایی قادر نیست این هوای داغ را به ریه‌هایش برسانند. به همین خاطر، دست از غذا می‌کشد تا از دهانش هم برای نفس کشیدن کمک بگیرد.

از اتفاق خارج می‌شود. پشه‌ها لحظه‌ای راحتش نمی‌گذارند. هر نیشی که به صورت داغ او فرو می‌رود، انگار جانش را یکباره آتش می‌زند. باز هم ظرفها را می‌بیند؛ همچنین پشه‌ها و مگسهای را که در اطراف آن به پرواز در آمده‌اند! بدون اعتنا به طرف شیر آب می‌رود. همین که می‌خواهد شیر را باز کند، صدای اکبر متوجه‌اش می‌کند. اکبر

است. البته هیچ وقت ظرفها تا صبح نشسته نمانده؛ چرا که افرادی هستند که نیمه شب به دور از چشم همه برمی‌خیزند و ظرفها را می‌شویند.

ناراحتی اکبر هم از همین موضوع است. او می‌گوید چرا عده‌ای باید جور دیگران را بکشند. چندین بار این گله را پیش حاج همت کرده اما او هم هیچ وقت موضوع را جدی نگرفته است.

حالا اکبر منتظر است تا حاج همت از شناسایی برگردد و این بار تکلیف قضیه را یکسره کند. اصولاً چرا عده‌ای باید جور تنبلی عده دیگری را بکشند؟ حالا که تنبها تنبیه نمی‌شوند، پس چرا آن افراد تشویق نشوند؟

روشنایی چراغ یک ماشین، اکبر را از جا می‌پراند؛ ماشین حاج همت است. او خسته و خاک آلود از ماشین پیاده می‌شود و به طرف ساختمان می‌آید. اکبر به استقبالش می‌رود. آن دو همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

- هیچ معلوم هست کجایی، حاجی؟ صبح تا حالا نصفه جان شدم!

عرق، لباسهای حاج همت را خیس کرده است. می‌گوید: «گفتم که کارم حساب و کتاب ندارد، اکبر آقا. تو نباید منتظر من بمائی، وقتش که شد، بخواب. من هم یا می‌آیم یا نمی‌آیم.»

اگر خوب استراحت نکنی، کارهای یک لشکر عقب می افتند.»
 اکبر پنکه را برمی دارد که به تدارکات بازگرداند. به یاد
 ظرفها می افتد. می گوید: «آن ظرفها را دیدی؟»

- آره، دیدم.

- باز هم تنبلی کردند.

- باز هم بهشان تذکر بده. اگر قبول نکردند، اشکالی
 ندارد... بگذار صبح بشویند. لابد خسته می شوند دیگر...
 بگذار هر کس هر طور راحت است، کار کند. جنگ به اندازه
 کافی سختی دارد. نمی شود از بچه ها توقع زیادی داشت.



اکبر وقتی به اتاق باز می گردد، حاج همت به خواب رفته
 است. پشه ها مدام به سر و گردنش می نشینند و نیشش
 می زند و او مدام تکانی می خورد و در خواب بیقراری
 می کند. اکبر دلسوزانه نگاهش می کند. چغیه سیاهش را از دور
 گردن باز می کند و از اتاق خارج می شود. آن را زیر شیر آب
 خیس می کند، آبش را می چلانند و به اتاق باز می گردد. اکبر،
 چغیه مرطوب و خنک را روی صورت حاج همت می کشد.
 حاج همت آرام می شود.

اکبر هم خسته و بی حال کنار او دراز می کشد. تصمیم
 می گیرد از امشب خودش بنتهایی ظرفشوی نیمه شب را
 تعقیب کند. پتوی خود را برمی دارد و از اتاق خارج می شود.

در حالی که پنکه های در دست دارد، دوان دوان می آید.

- حاجی، ببین چی واسه ات آورده ام... پنکه!
 حاج همت با خوشحالی، می گوید: «به... به... عجب چیزی
 آورده ای. بعد از چند شب بی خوابی، امشب با پنکه خواب
 راحتی می کنیم.»

بعد فکری می کند و می پرسد: «راستی، از کجا آورده ای؟»
 اکبر در حالی که مراقب اطراف است، می گوید: «هیس!
 یواش حرف بزن. راستش، تدارکات همین یک پنکه را داشت.
 حاجی تدارکاتی گفت: این را گذاشته ام کنار برای حاج همت.
 برو، نصفه شب بیا، ببرش تا هیچ کس بو نبرد.»

اخمهای حاج همت درهم می رود. شیر آب را باز می کند
 و از ناراحتی سرش را می گیرد زیر شیر. اکبر که متوجه
 ناراحتی او شده است منتظر می ماند تا علت ناراحتی اش را
 ببیند. حاج همت، در حالی که سرش را رو به آسمان
 می گیرد، می گوید: «الان بسیجی های سیزده ساله، تو خط
 مقدم، زیر آتش توپ و تانک دارند شُرشر عرق می ریزند...
 پیرمردهای شصت، هفتاد ساله، با هزار جور ضعف و بیماری،
 گرما را تحمل می کنند و لب از لب باز نمی کنند... که چی؟ که
 فرمانده لشکرشان هم مثل خودشان است.»

اکبر با دلسوزی می گوید: «آخر شما فرمانده یک لشکری.
 اگر خدای نکرده مریض بشوی، کار یک لشکر زمین می ماند.

جای خود را بیرون از اتاق، کنار ظرفها می‌اندازد. به این امید که نیمه شب از سر و صدای ظرفها بیدار شود و او را شناسایی کند.

نیش یک پشه، جان اکبر را آتش می‌زند. از خواب می‌پرد نه؛ خبری از ظرفها نیست!

مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد. کفشهایش را پایش می‌کند و می‌دود. آهسته خودش را پشت در مخفی می‌کند و سرک می‌کشد. لحظه‌ای بعد، یک جوان را می‌بیند. اکبر دقت می‌کند تا او را بشناسد؛ اما چفیه‌ای که او به سر و صورتش بسته، مانع از شناسایی است. چفیه مشکی است؛ درست مثل چفیه اکبر!

اکبر که تازه جوان را شناخته است از شرم به شیر آب پناه می‌برد و سرش را می‌گیرد زیر شیر!

و حجت از شیشه

بیسیمچی، گوشی بیسیم را می‌دهد به دست حاج همت و می‌گوید: «با شما کار دارند.»

حاج همت، گوشی را می‌گیرد: «همت... بگوشم...»
در همان لحظه، خمپاره‌ای زوزه کشان می‌آید. بیسیمچی باز هم می‌ترسد. صدای زوزه دلخراش خمپاره، برای چندمین بار دل او را فرو ریخته است.

خمپاره کمی دورتر منفجر می‌شود. صدای مهیب انفجار، پرده‌های گوش بیسیمچی را می‌لرزاند و زمین از موج انفجار مثل گهواره‌ای می‌لرزد. غباری غلیظ همراه با ترکشهای داغ به طرف آن دو پاشیده می‌شود.

همه اینها در یک چشم برهم زدن اتفاق می‌افتد. حاج همت بدون اینکه از جایش تکان بخورد، با لبخند به بیسیمچی نگاه می‌کند و به صحبت ادامه می‌دهد.

او حالا دیگر از این وضع خسته شده است. دل را به دریا می‌زند و سؤالی را که می‌بایست مدتها پیش می‌پرسید، حالا می‌پرسد: «حاجی چرا من می‌ترسم؟ چرا شما نمی‌ترسی؟ راستش من خیلی تلاش می‌کنم که نترسم؛ اما به خدا دست خورم نیست. مگر آدم می‌تواند جلو قلبش را بگیرد که تندتند نزند؟ مگر می‌تواند به رنگ صورتش بگوید زرد نشو؟ اصلاً من بی‌اختیار روی زمین دراز می‌کشم. کنترلم دست خودم

نیست...»

پیش از آنکه حرفهای بیسیمچی تمام شود، حاج همت که گویی از مدتها قبل منتظر فرصتی بوده است، دست می‌گذارد روی شانه او و با لبخند و مهربانی می‌گوید: «من هم روزی مثل تو بودم. ذهن من هم روزی پر بود از این سؤالات؛ اما سرانجام امام جواب همه سؤالات را داد.»

- امام، جواب سؤالات شما را داد؟
- بله... امام خمینی! اوایل انقلاب بود. هنوز جنگ شروع نشده بود. با چند تا از جوانهای شهرمان یک روز رفتیم جماران و گفتیم که می‌خواهیم امام را ببینیم. گفتند الان نزدیک ظهر است و امام ملاقات ندارد. خیلی التماس کردیم. گفتیم؛ از راه دور آمده‌ایم اما به هر ترتیب که بود، ما را راه دادند داخل. تعدادمان هم کم بود.

دور تا دور امام نشسته بودیم و به نصیحتهایش گوش

بیسیمچی خودش را محکم به زمین چسبانده و با دو دست گوشهایش را چسبیده است. وقتی گرد و غبار می‌خوابد، به یاد حاج همت می‌افتد. از جا برمی‌خیزد. وقتی حاج همت چشم در چشم او می‌دوزد، از خجالت سرش را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود. او به ترس و دلهره خودش فکر می‌کند و به شجاعت حاج همت. او خیلی سعی کرده ترس را از خودش دور کند؛ اما نتوانسته است. وقتی صدای سوت دلخراش خمپاره شنیده می‌شود، انگار کنترل بدن او از دستش خارج می‌شود. زانوهایش خود به خود سُست می‌شوند و قلبش به تپش می‌افتد و بدنش نقش زمین می‌شود.

بیسیمچی خیلی با خود کلنجار رفته است تا بر ترسش غلبه کند؛ اما هیچ وقت موفق نشده است. یک بار دل به تاریکی بیابان سپرد تا ترس را برای همیشه در خود سرکوب کند. در بیابان، حاج همت را دید که در خلوت و تاریکی به نماز ایستاده است. وحشت تنهایی، وحشت کمی نبود. او از حاج همت گذشت و این وحشت و تنهایی را آن قدر تحمل کرد تا صبح شد؛ اما باز هم ترسش نریخت. سرانجام تصمیم گرفت موضوع را با حاج همت در میان بگذارد؛ ولی هر بار که می‌خواست لب باز کند، شرم و خجالت مانع از این کار می‌شد.

می‌دادیم که یک دفعه ضربه محکمی به پنجره خورد و یکی از شیشه‌های اتاق شکست. از این صدای غیر منتظره، همه از جا پریدند؛ بجز امام. امام در همان حال که صحبت می‌کرد، آرام سرش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد. هنوز صحبت‌هایش تمام نشده بود که صدای اذان شنیده شد. بلافاصله والسلام گفت و از جا بلند شد... همان جا بود که فهمید همه آدمها می‌ترسند؛ چرا که آن روز در حقیقت همه ما ترسیده بودیم. هم امام ترسیده بود و هم ما. امام از دیر شدن وقت نماز می‌ترسید و ما از صدای شکستن شیشه. او از خدا می‌ترسید و ما از غیر خدا. همان جا بود که فهمید هر کس واقعاً از خدا بترسد، دیگر هیچ وقت از غیر خدا نمی‌ترسد... و هر کس از غیر خدا بترسد، از خدا نمی‌ترسد.

بسیمچی مشتاقانه به حرفهای حاج همت گوش می‌دهد و به آن فکر می‌کند؛ حاج همت موقع نماز آن چنان زانو می‌زند و آن چنان گریه می‌کند که گویی هر لحظه از ترس جان خواهد داد؛ اما موقع انفجار مهیب‌ترین بمها، خم به ابرو نمی‌آورد!

پس گزندی

روحانی لشکر سخنرانی می‌کند. حاج همت تازه گرم شنیدن صحبت‌های او شده که باز هم آن مرد از مقابلش می‌گذرد و مثل همیشه سلام می‌کند. حاج همت هم مثل همیشه جوابش را می‌دهد. و مثل همیشه به فکر فرو می‌رود تا او را بشناسد؛ اما هر چه به مغزش فشار می‌آورد، او را به جا نمی‌آورد. چند بار تصمیم گرفته موضوع را از خودش بپرسد؛ اما نیرویی از درون مانع این کار شده است. حاج همت هر وقت آن مرد را می‌بیند، چیزی شبیه به شرم و گناه در خود احساس می‌کند؛ اما چرا شرم و گناه، خودش هم نمی‌داند.

روحانی لشکر می‌گوید: «پیامبر اکرم (ص) در روزهای آخر عمر خود به مسجد آمد و فرمود: هر کس حقی به گردن من دارد، برخیزد و طلب کند؛ چرا که قصاص در این دنیا آسانتر از قصاص در روز رستاخیز است. مردی به نام سواده

او بیقرار است. اطرافیان، از حالت غیر عادی او تعجب می کنند و با نگرانی چیزهایی به هم می گویند؛ اما حاج همت متوجه هیچ کس نیست. او تنها به آن مرد فکر می کند. وقتی سخترانی روحانی تمام می شود، بدون اینکه با کسی حرفی بزند، به حسینیه برمی گردد و در تاریکی منتظر خروج آن مرد می ماند.



چیزی به پیروزی انقلاب نمانده بود. وقتی امام خمینی فرمان راهپیمایی داد، بیشتر مردم به خیابانها ریختند. ساواکیها قدرت خودشان را از دست داده بودند. در عوض، عده‌ای فرصت طلب، قدرت گرفته بودند. آنها خودشان را انقلابی جا می زدند. وقتی راهپیمایی می شد، به میان جمعیت می آمدند و شعارهای مردم را عوض می کردند. آنها به جای امام، کس دیگری را رهبر معرفی می کردند. بعضی وقتها با این کارشان بین مردم تفرقه می انداختند و باعث به هم خوردن راهپیمایی می شدند.

حاج همت که پی به توطئه آنها برده بود برای مقابله، شعارهای انقلابی را چاپ کرده و بین مردم پخش کرده بود. آن روز، یک نفر از پشت بلندگو شعارها را می خواند و مردم تکرار می کردند.

آن مرد، پیشاپیش حاج همت حرکت می کرد و همراه مردم شعار می داد. حاج همت مراقب اوضاع بود. ناگهان دستهای

برخاست و گفت: یا رسول الله، روزی بر شتری سوار بودی. وقتی تازیانه‌ات را در هوا می چرخاندی، تازیانه به شکم من خورد. من حالا می خواهم قصاص کنم...»

این روایت، توجه حاج همت را به خود جلب می کند. با اشتیاق به ادامه حرفهای روحانی گوش می سپارد. روحانی ادامه می دهد: «پیامبر اکرم (ص) خودش را برای قصاص آماده کرد. سواده گفت: یا رسول الله، آن روز تن من برهنه بود. رسول خدا پیراهنش را بالا زد و گفت: قصاص کن! سواده خودش را به رسول خدا رسانید و او را در آغوش گرفت و عاشقانه شکم و سینه‌اش را بوسید. همه اهل مسجد به گریه افتادند...»

حاج همت به گریه می افتد. ناگهان چیزی در ذهنش مثل پتک ضربه می زند. چهره آن مرد مثل یک تابلو در قاب ذهنش ثابت می ماند. حاج همت به هر طرف که می چرخد، آن مرد را می بیند. از شرم و عذاب وجدان، سرش را پایین می اندازد و از حسینیه خارج می شود.

جمله پیامبر (ص) مثل زنگی بی‌دری در ذهن حاج همت نواخته می شود؛ هر کس حقی به گردن من دارد، برخیزد و طلب کند؛ چرا که قصاص در این دنیا آسانتر از قصاص در روز رستاخیز است.

تن حاج همت داغ می شود و ضربان قلبش شدت می گیرد.

نیروه‌های لشکر حاج همت است؛ همان مردی که رو در روی حاج همت ایستاده و با نگاهی معنادار به او خیره شده است. حاج همت هنوز از شرم و خجالت بیقرار است. او با صدای بلند از همه می‌خواهد که لحظه‌ای بمانند. می‌گوید: «من به این مرد ظلم کرده‌ام. در حضور یک جمعیت هم ظلم کرده‌ام؛ اما حالا از حاضر کردن آن جمعیت عاجزم. از این مرد تقاضا می‌کنم در حضور همین جمع، مرا قصاص کند.»

پیش می‌رود و سرش را در مقابل مرد فرو می‌آورد. همه از رفتار او تعجب می‌کنند و منتظر عکس‌العمل مرد می‌مانند. مرد در حالی که بغض در گلو دارد، دست می‌اندازد دور گردن حاج همت و گردنش را غرق بوسه می‌کند. حاج همت زانو می‌زند و پاهای مرد را می‌بوسد.

اشک در چشمان همه حلقه می‌زند.

آن مرد بالا آمد و شعاری شنیده شد. در یک لحظه، نظم مردم به هم ریخت. چیزی نمانده بود که بی‌نظمی به همه جا سرایت کند. حاج همت در حالی که شعار اصلی راهپیمایی را با صدای بلند تکرار می‌کرد، به سمت آن مرد هجوم برد و یک پس گردنی به او زد. آن مرد که از این کار حاج همت جا خورده بود، خواست لب به اعتراض باز کند که با اعتراض دسته‌جمعی مردم مواجه شد.

با این برخورد حاج همت، شعارها دوباره منظم شد و مردم به حرکت خود ادامه دادند.

حاج همت باز هم مراقب اوضاع بود. در همان لحظه، پیرمردی پیش آمد و در گوشی به او گفت: «چرا آن آقا را زدی؟»

- چون شعار انحرافی داد.

- با چشم خود دیدی که او شعار داد؟

عرق، سر و روی حاج همت را فرا گرفت و چهره اش از ناراحتی کیود شد. او با چشم خودش ندیده بود. پیرمرد ادامه داد: «آن کسی که شعار انحرافی داد، فرار کرد و رفت.»

حاج همت دیگر صدای پیرمرد را نمی‌شنید. سراسیمه به دنبال مرد گشت؛ اما هر چه تلاش کرد، او را نیافت.



چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد. حالا آن مرد یکی از

پخته‌ی گه روی سپینه والد

از همه لشکر حاج همت، فقط چند تن نیروی خسته و ناتوان باقی مانده است. امروز، هفتمین روز عملیات خیر است. هفت روز پیش، رزمندگان ایرانی، جزایر مجنون را فتح کردند و کمر دشمن را شکستند. آنگاه دشمن هر چه در توان داشت، به کار گرفت تا جزایر از دست داده را پس بگیرد؛ اما رزمندگان ایرانی تا امروز مقاومت کرده‌اند.

همه جا دود و آتش است. انفجار پشت انفجار، گلوله پشت گلوله. زمین از موج انفجار مثل گهواره تکان می‌خورد. آسمان جزایر را به جای ابر، دود فرا گرفته است... و هوای جزایر را به جای اکسیژن، گاز شیمیایی.

حاج همت پس از هفت شبانه روز بیخوابی، پس از هفت شبانه روز فرماندهی، حالا شده مثل خیمه‌ای که ستونهایش را کشیده باشند؛ نه توان ایستادن دارد و نه توان نشستن و نه حتا

دکتر که کنجکاو شده، می پرسد: «مگر امام چی گفته؟»
 حاج همت به امام خمینی فکر می کند و کمی جان می گیرد. سید هنوز گوشیهای بیسیم را جلو دهان او گرفته است. همت لب می جنباند و حرف امام را تکرار می کند:
 «جزایر باید حفظ شود. بچه‌ها، حسین‌وار بچنگید.»

وقتی صدای همت به منطقه نبرد مخابره می شود، نیروهای بی رمق دوباره جان می گیرند؛ همه می گویند نباید حرف امام زمین بماند و نباید حاج همت، شرمنده امام شود.

دکتر سرمی دیگر به دست حاج همت وصل می کند. سید با خوشحالی می گوید: «امنون حاجی! قربان نَقَس ات. بچه‌ها جان گرفتند. اگر تا رسیدن نیرو همین طوری با بچه‌ها حرف بزنی، بچه‌ها مقاومت می کنند و فقط کافی است صدای نفسهایت را بشنوند!»

حاج همت به حرف سید فکر می کند: بچه‌ها جان گرفتند... فقط کافی است صدای نفسهایت را بشنوند....

حالا که صدای نفسهای حاج همت به بچه‌ها جان می دهد، حالا که بجز صدا چیز دیگری ندارد که به کمک بچه‌ها بفرستد، چرا در اینجا نشسته است؟ چرا کاری نکند که بچه‌ها، هم صدایش را بشنوند و هم خودش را از نزدیک ببینند؟

سید نمی داند چه فکری در ذهن حاج همت شکل

توان گوشی بیسیم به دست گرفتن.

حاج همت لب می جنباند؛ اما صدایش شنیده نمی شود. لبهای او خشکیده و چشمانش گود افتاده است. دکتر با نأسف سری تکان داده، می گوید: «این طوری فایده‌ای ندارد. ما داریم دستی دستی حاج همت را به کشتن می دهیم. حاجی باید بستری بشود. چرا متوجه نیستید؟ آب بدنش خشک شده. چند روز است که هیچی نخورده...»

سید آرام می گوید: «خوب، یک سرم دیگر وصل کن.»
 دکتر با ناراحتی می گوید: «آخر سرم که مشکلی را حل نمی کند و مگر انسان تا چند روز می تواند با سرم سر پا بماند؟»

سید کلافه می گوید: «چاره دیگری نیست. هیچ نیرویی نمی تواند حاج همت را راضی به ترک جبهه کند.»

دکتر با نگرانی می گوید: «آخر تا کی؟»

- تا وقتی نیرو برسد.

- اگر نیرو نرسد، چی؟

سید، بغض آلود می گوید: «تا وقتی جان در بدن دارد.»

- خوب، به زور ببریمش عقب.

- حاجی گفته هر کسی جسم زنده مرا ببرد پشت جبهه و

مرا شرمنده امام کند، مدیون است... سر پل صراط، جلوش را

می گیرم.

- می‌روم خط. خدا مرا طلبیده.
چشمان سید از تعجب و نگرانی گرد می‌شود: «خط؟ خط برای چی؟ تو فرمانده لشکری. بشین تو سنگرت، فرماندهی کن.»
حاج همت سوار بر موتور می‌شود و آن را روشن می‌کند.
- کو لشکر؟ کدام لشکر؟ ما فقط یک دسته نیرو تو خط داریم. یک دسته نیرو که فرمانده لشکر نمی‌خواهد. فرمانده دسته می‌خواهد. فرمانده دسته هم باید همراه دسته باشد، نه تو فرارگاه.

سید جوابی برای حاج همت ندارد و تنها کاری که می‌تواند بکند، این است که دوان‌دوان به سنگر بازمی‌گردد، یک سلاح برمی‌دارد و عجلانه می‌آید و می‌نشیند ترک موتور حاج همت. لحظه‌ای بعد، موتور به تاخت حرکت می‌کند. لحظاتی بعد، گلوله‌ای آتشین در نزدیکی موتور فرود می‌آید. موتور به سمتی پرتاب می‌شود و حاج همت و سید به سمتی دیگر. وقتی دود و غبار فرو می‌نشیند، لکه‌های خون بر زمین جزیره نمایان می‌شود.

□
خبر حرکت حاج همت به بچه‌های خط مخابره می‌شود. بچه‌ها دیگر سر از پانمی‌شناسند. می‌جنگند و پیش می‌روند تا وقتی حاج همت به خط می‌رسد، شرمندۀ او نشوند.

گرفته، تنها می‌داند که حال او از لحظهٔ پیش خیلی بهتر شده؛ چرا که حالا نیم خیز نشسته و با دقت بیشتری به عکس امام خیره شده است.

حاج همت به یاد حرف امام می‌افتد، شلنگ سرم را از دستش می‌کشد و از جا برمی‌خیزد. سید که از برخواستن او خوشحال شده است ذوق زده می‌پرسد: «حاجی، حالت خوب شده؟»

دکتر که انگشت به دهان مانده، می‌گوید: «مراقبش باش، نخورد زمین.»

سید در حالی که دست حاج همت را گرفته، با خوشحالی می‌پرسد: «کجا می‌خواهی بروی حاجی؟ هر کاری داری، بگو من برایت انجام بدهم.»

حاج همت از سنگر فرماندهی خارج می‌شود. سید سایه به سایه همراهی‌اش می‌کند.

- حاجی، بایست ببینم چی شده؟
دکتر با کنجکاوای به دنبال آن دو می‌رود. سید، دست حاج همت را می‌گیرد و نگه می‌دارد. حاج همت، نگاه به چشمان سید می‌اندازد و بغض‌آلود می‌گوید: «تو را به خدا، بگذار بروم سید!»

سید که چیزی از حرفهای او سر درنمی‌آورد، می‌پرسد: «کجا داری می‌روی حاجی جان؟ من نباید بدانم؟»

همه در خط می مانند. بچه‌ها آن قدر می جنگند تا خورشید رفته رفته غروب می کند و یک لشکر نیروی تازه نفس به خط می آید.

بچه‌ها از اینکه شرمندۀ حاج همت نشده‌اند؛ از اینکه حاج همت را نزد امام روسفید کرده‌اند و نگذاشته‌اند حرف امام زمین بماند، خیلی خوشحالند؛ اما از انتظار طاقت‌فرسای او سخت دلگیرند!